



در کلاس موسیقی هم ناراحت بود.



او موقع ناهار هم ناراحت بود.



و حتی سر زنگ ورزش.



وقتی بابا بعد از مدرسه دنبالش آمد، او هنوز ناراحت بود.
ایزابل به بابا گفت: «نمی‌دانم وقتی بزرگ شدم می‌خواهم چه کاره شوم.»
بابا گفت: «حُب، چه چیزی تو را خوشحال می‌کند؟»

بابا گفت: «از همین جا و از مدرسه‌ات شروع می‌کنیم؛ چه کسی را می‌بینی؟»
ایزابل جواب داد: «معلم را می‌بینم و مأمور عبور و مرور از خیابان.»

